



- برگرد به خانه، تنار! برگرد خانه!

در آن دره ژرف و در تاریک و روشن هوا، درختان سیب در آستانه شکوفه کردن بودند. اینجا و آنجا در سایه شاخه‌های اصلی و قطور، شکوفه‌هایی تک‌به‌تک، سرخ و سفید، چون ستاره‌ای کم‌نور پیش از موعد سر زده و خودنمایی می‌کردند. روی خاک بوستان و در لابه‌لای چمن‌های سبز و پرپشت و نورس، دختر کوچولویی شادمانه می‌دوید و از دویدن لذت می‌برد؛ وقتی شنید که صدایش می‌زنند، بلافاصله پاسخ نداد، بلکه با زدن دوری بزرگ پس از مدتی رو به خانه کرد. مادر در مقابل در کلبه به انتظار ایستاده و همان‌طور که آتش اجاق پشت‌سرش دیده می‌شد، آن پیکر کوچک را تماشا می‌کرد که مانند قاصدکی کوچک روی علف‌ها و چمن‌های تیره زیر درختان می‌دوید و بالا و پایین می‌رفت.

از گوشه کلبه، پدر که سرگرم تمیز کردن کج‌میل پوشیده از گلش بود، گفت: «چرا می‌گذاری دلت در بند این بچه بماند؟ ماه دیگر می‌آیند و او را می‌برند. آن هم برای همیشه. مثل این است که هرگز نبوده، پس او را بیوس و بگذار کنار. دل‌بستگی به چیزی که به یقین از دستش خواهی داد چه سودی دارد؟ او که به درد ما نمی‌خورد. اگر وقتی او را می‌برند چیزی

هم در عوض بپردازند، یک چیزی! اما آنها که چیزی به ما نمی‌دهند. او را می‌برند و همه چیز تمام است.»

مادر که سرگرم تماشای کودک بود که یک جا ایستاده بود و از میان درختان او را نگاه می‌کرد، حرفی نزد. ستاره شامگاهی از فراز تپه‌های بلند و از ورای بوستان به روشنی می‌درخشید.

- او مال ما نیست و هرگز مال ما نبوده؛ یعنی از وقتی که آمدند و گفتند باید جزو راهبه‌های گورها شود. آخر چرا درک نمی‌کنی؟

صدای مرد خشن و آمیخته با اعتراض و تلخ‌کامی بود.

- تو چهار فرزند دیگر هم داری. آنها پیش ما می‌مانند، ولی این یکی، نه.

پس دل به او نبند. رهایش کن برود!

زن گفت: «موعدش که رسید رهایش می‌کنم.» خم شد و به روی کودک خردسال که با پاهای سفید و برهنه و آلوده به گل به سوی او می‌دوید آغوش گشود و بغلش کرد. همان‌طور که کودک وارد کلبه می‌شد مادر خم شد و موهای سیاهش را بوسید؛ اما موهای مادر زیر نور شعله‌های لرزان آتش، طلایی بود.

مرد با پاهای برهنه روی زمین سرد ایستاد و آسمان صاف بهار را که تاریک می‌شد، نگاه کرد. چهره‌اش در تاریکی مالا مال اندوه بود، اندوهی سخت و سنگین و غضب‌آلود که زبانش را بند می‌آورد. دست آخر شانه‌ای بالا انداخت و پشت‌سر همسرش وارد اتاق نیمه‌روشن از شعله‌ها شد که پر از هیاهوی کودکان بود.

فصل یکم

خورده شده

شیپوری بزرگ نوایی تیز نواخت و خاموش شد. سکوت متعاقب آن را تنها صدای پاهایی بسیار می‌شکست که هم‌آوا با ضربات طبلی بود که درست با سرعت تپش قلب نواخته می‌شد. از میان تَرَک‌های باز شده در سقف تالار تختگاه، شکاف‌هایی که میان ستون‌ها بود و بخش‌هایی از مصالح و موزاییک‌ها فرو ریخته بود، آفتابی کمرمق و ناپایدار به طور مایل به درون می‌تابید. یک ساعت از طلوع خورشید می‌گذشت. هوا ساکن و سرد بود. برگ‌های مردهٔ علف‌ها که به زور از لابه‌لای سنگ‌های مرمرین کف‌پوش بیرون زده و یخ زده بودند با گذشتن راهبه‌ها به ردهای بلندشان گیر می‌کردند و صدا می‌دادند.

راهبه‌ها چهارچهار وارد آن تالار وسیع می‌شدند و از میان ستون‌های دوگانهٔ هر طرف می‌گذشتند. طبل همچنان با همان صدای خشک می‌کوبید. صدا از کسی بر نمی‌خاست و چشم‌ها

جایی را نمی‌پایید. مشعل‌هایی که دختران سیاه‌پوش در دست داشتند زیر پرتوهای خورشید تلالویی سرخ‌رنگ داشت و در سایه‌ها نوری بیشتر می‌پاشید. بیرون از تالار تختگاه و روی پلکان مردان ایستاده بودند: نگهبانان، شیپورچی‌ها و طبال‌ها؛ اما از آن درهای عظیم تنها زنان می‌گذشتند، با شنل‌هایی سیاه و سراندازهایی بالاآمده که چهارچهار و آهسته به سوی تخت خالی می‌رفتند.

دو زن بلندبالا و سیاه‌پوش آمدند، یکی باریک و شق و رق، دیگری سنگین و تلوتلوخوران که پاها را هنگام راه رفتن به زمین می‌کوبید. در میان آن دو زن بلندقامت، کودکی تقریباً شش ساله گام برمی‌داشت که پیراهنی راسته و بلند و سفید بر تن داشت. سر، بازوها و ساق‌هایش عریان بود و پای برهنه راه می‌رفت. دخترک بی‌نهایت ظریف و ریز بود. پای تخت و در آستانه پلکانی که به بالای تخت ختم می‌شد و همگی تا پای آن پلکان به صف ایستاده بودند، دو زن بلندقامت ایستادند و جلوتر نرفتند. کودک را کمی به جلو هل دادند.

تخت که بر فراز سکویی بلند قرار گرفته بود از هر دو طرف توسط پرده‌هایی سیاه‌رنگ و عظیم که از تاریکی‌های سقف آویخته بود محاصره شده بود؛ اما اینکه این سیاهی آیا پرده بود یا تنها سایه‌ای تیره‌تر از باقی سایه‌ها، برای چشم قابل احراز

نبود. خود تخت نیز سیاه‌رنگ بود و برقی کدر از طلاها و سنگ‌های گران‌بهای کارشده بر دسته‌ها و پستی آن می‌تابید؛ تختی عظیم و غول‌آسا بود. اگر مردی هم بر آن سریر بزرگ می‌نشست به کوتوله‌ای می‌مانست؛ ابعاد تخت برای آدمیان پیش‌بینی نشده بود. تخت خالی بود و چیزی جز سایه بر آن تکیه نکرده بود.

کودک به تنهایی چهار پله از پلکان هفت پله مرمرین آن را که طرح‌های اسلیمی سرخ‌رنگی بر آنها کار شده بود، بالا رفت. پله‌ها چنان بلند و عریض بود که برای رفتن به پله بعدی باید آنها را یک‌به‌یک بالا می‌رفت. روی پله وسطی و درست در برابر تخت، تکه‌چوبی بزرگ و زمخت قرار داشت که بخش زبرین آن را سوراخی بزرگ کرده بودند. کودک روی دو زانو نشست و سرش را به درون آن سوراخ فرو برد و کمی آن را از محلش حرکت داد. دخترک بی‌حرکت همان‌جا نشست.

فردی با خرقه‌ای پشمینه و ژنار بسته ناگهان از دل سایه‌های سمت راست تخت بیرون آمد و از پلکان به سوی کودک پایین آمد. صورت مرد زیر نقابی سفید پنهان بود. شمشیری از فولاد صیقل‌خورده به طول یک و نیم متر در دست داشت. بی‌هیچ کلام یا تردیدی شمشیر را که به دو دست گرفته بود در هوا تابانی داد و آن را بر فراز گردن دخترک بالا برد. طبل از صدا افتاد.

همان طور که تیغ شمشیر بالا می‌رفت و به بالاترین نقطه می‌رسید، فردی دیگر با خرقه‌ای سیاه‌رنگ از جانب چپ تخت به سرعت بیرون جست، از پلکان پایین پرید و بازوان جلاد را با بازوان و دستان باریکش گرفت. دم تیز تیغ در هوا برقی زد. هر دو لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند: هر دو نقابدار سفیدپوش و سیاه‌پوش چون رقاصانی بالای سر آن کودک بی‌دفاع ایستاده بودند که گردن سفیدش را با کنار زدن گیسوان سیاهش در برابر آن تیغ آخته عریان کرده بود.

در سکوت هر دو به بالای سکو و به طرفین تخت پریدند و در تاریکی و ظلمت پشت آن سریر کوه‌پیکر گم شدند. راهبه‌ای پیش آمد و جامی سرشار از مایعی را روی پله کنار دخترک که همچنان به زانو نشسته بود خالی کرد. در تاریکی تالار مایع نیز سیاه به نظر می‌رسید.

کودک سرانجام برخاست و به سختی و سنگینی چهار پله رفته را بازگشت. وقتی پای پلکان رسید، دو راهبه بلندقامت خرقه‌ای سیاه‌رنگ با سرانداز و شنل به او پوشاندند و دوباره او را برگرداندند تا رو به پلکان و آن مایع سیاه‌رنگ و تخت کند.

اینک، بگذارید بی‌نامان این دختر را که به ایشان پیشکش شده است، پذیرا شوند، آنکه هر آینه بی‌نام زاده شده است. بگذارید آنان زندگیش را و تمام سالیان عمرش را تا گاه مرگ -

که آن نیز از آن ایشان است - پذیرا شوند. باشد که مقبول درگاهشان افتد. باشد که خورده شود!

باقی صداها با غریوی تیز و کرکننده، مانند شیپور، دم گرفتند: «خورده شود! خورده شود!»

دخترک از زیر سرانداز سیاه‌رنگش به تخت می‌نگریست؛ جواهرات کارشده در دسته‌های عظیم چنگال‌مانند و پشتی خراطی‌شده تخت که خاک گرفته بود و تار عنکبوت و فضله جغد روی آن دیده می‌شد. سه پله آخرین که به تخت می‌رسید، یعنی پله‌هایی که بالاتر از محل زانو زدن او بود، هرگز جای پای موجودی فانی را به خود ندیده بودند. چنان خاکی روی آن سه پله نشسته بود که به خاک کشاورزی می‌مانست و نقش‌های اسلیمی کارشده در مرمرها، زیر فرشی از غبار سالیان بی‌شمار یا حتی قرون متمادی مدفون شده بود.

خورده شود! خورده شود!

طبل دوباره به صدا درآمد و این بار ضرب آهنگی تندتر به خود گرفت.

گروه راهبه‌ها در سکوت شکل گرفت و پای‌کشان از تخت دور شد و به سمت شرق و روشنی درگاهی در آن‌سوی تالار بزرگ حرکت کرد. در هر طرف، ستون‌های کلفت دوگانه، به‌سان ساق‌هایی سفید و عظیم بالا رفته و در سیاهی گم می‌شد. در

میان راهبه‌ها دخترک، که دیگر مانند آنان سیاه‌پوش شده بود، با پاهای کوچک و برهنه‌اش روی سنگ‌های سرد و علف‌های یخ‌زده راه می‌رفت. وقتی نور آفتاب که از شکستگی سقف به طور مایل به درون می‌تابید سر راهش قرار گرفت، به آن نگاه هم نکرد.

نگهبان‌ها دو در بزرگ تالار را کاملاً گشوده بودند. آن گروه سیاه‌جامه به ترتیب وارد هوای آزاد و سرد و روشن صبحگاهی شدند. خورشید که در افق شرق معلق بود چشم‌هایشان را می‌زد. نور زرد خورشید روی کوه‌های غرب و بر سردر تالار تخته‌گاه افتاده بود. سایر عمارت‌ها که در ارتفاع کمتری قرار داشتند هنوز در سایه‌ای ارغوانی‌رنگ غنوده بودند، مگر معبد خدایان دوقلو که سر راه بر پشته‌ای کوچک قرار داشت؛ بام معبد که تازه تعمیر و آبکاری شده بود، نور روز را با شکوه تمام باز می‌تاباند. صف سیاه راهبه‌ها که چهارچهار پیش می‌رفت، از تپه‌گورها سرازیر شد و راهبه‌ها در حین حرکت به نرمی شروع به خواندن کردند. آوایشان سه نت بیشتر نداشت و کلامی که پیوسته و پیوسته تکرار می‌شد چنان باستانی بود که معنایش را از دست داده بود، درست مانند علامت راهنمایی که حتی پس از نابودی و ناپیدا شدن جاده همچنان برپا مانده باشد. تمام آن روز که به "بازسازی راهبه" شناخته می‌شد پر بود از آوای ملایم

و تکراری نغمه‌سرایی زنان که چون همه‌های خشک و بی‌وقفه بود.

دختر کوچک را از اتاقی به اتاق دیگر بردند و از معبدی به معبد دیگر رساندند. یک جا نمک بر زبان‌ش گذاشتند؛ جای دیگر همان‌طور که دو زانو رو به غرب نشسته بود گیسوانش را کوتاه کردند و سرش را با روغن و سرکه معطر شستند؛ در مکانی دیگر او را به شکم روی تختالی از مرمر سیاه خواباندند که در پس محرابی قرار داشت و در همان حال با صدایی تیز و گوش‌خراش برای درگذشتگان نوحه سر دادند. او و هیچ‌یک از راهبه‌ها تمام آن روز را نه آبی نوشیدند و نه غذایی خوردند. با غروب کردن ستاره شامگامی، دخترک را در تختی خواباندند که تخته‌پوست‌های گوسفند روی آن انداخته بودند، آن هم در اتاقی که تا آن روز هرگز در آن خوابیده بود. اتاق در خانه‌ای قرار داشت که سالیان سال قفل بر درش گذاشته و تازه همان روز درش را گشوده بودند. ارتفاع دیوارها بیش از طول اتاق بود و پنجره‌ای روی آنها نبود. بوی کهنگی و سکوت و مرگ از آن اتاق می‌آمد. راهبه‌ها او را در سکوت اتاق تنها گذاشتند.

دخترک همان‌طور که او را روی تخت خوابانده بودند بی‌حرکت ماند، اما چشمانش کاملاً باز بود. دیرزمانی همان‌طور بیدار ماند و حرکتی نکرد.

نوری را دید که روی آن دیوار بلند لرزید. یک نفر آهسته وارد راهرو شد و شعله چراغ بادی را چنان پوشانده بود که نوری بیش از نور یک کرم شب تاب به بیرون نمی تراوید. نجوایی خفه گفت: «آهای! تو آنجایی، تنار!؟»

کودک جوابی نداد.

سری از لای در پیدا شد، سری عجیب و طاس مانند سیب زمینی پوست کنده و درست به همان زردی. چشمانش نیز مانند سوراخ های روی سیب زمینی ریز و قهوه ای رنگ بود. بینی کوچکش میان دو گونه برآمده و گوش تالو به محاق رفته و دهانش به چاکی بدون لب می مانست. کودک بی حرکت به آن چهره خیره شد. چشمان دخترک درشت، سیاه و خیره بود.

- آهای! تنار! عسلک من، پس اینجایی!

صدا گرفته و تیز بود، مانند صدای یک زن، اما صدای زن نبود.

- من نباید اینجا باشم، جای من بیرون در است، روی ایوان، باید بروم آنجا. ولی اول باید می دیدم تنار کوچولوی من بعد از آن همه تشریفات روزانه چطور است، هان! عسلک عزیز من چطور است؟

مرد با آن پیکر درشت بی هیچ صدایی به سمت کودک رفت و طوری دست دراز کرد که می خواست موهای دخترک را از

روی صورتش پس بزند.

دخترک به او خیره شد و گفت: «من دیگر تنار نیستم!» دست مرد در میانه راه از حرکت باز ماند؛ آن دست هرگز موهای دخترک را لمس نکرد.

مرد پس از چند لحظه نجواکنان گفت: «بله، می دانم، می دانم. حالا دیگر تو خورده شده کوچولویی. ولی من...»

دختر چیزی نگفت.

مرد در حالی که آرام باز می گشت و چراغ بادی کوچک در دست بزرگ و زرد رنگش پرپر می زد گفت: «برای دختر کوچولویی مثل تو روز سختی بود.»

- تو نباید در این خانه بمانی، مانان!

- بله، بله، می دانم که نباید اینجا باشم. خب، شب به خیر،

کوچولو.

- شب به خیر!

کودک حرفی نزد. مانان آهسته راه افتاد و رفت. روشنی از روی دیوار و سقف آن سلول رخت بربست و رفت. دختر کوچک که دیگر نامی جز آرها^۲ - یعنی خورده شده - نداشت، دوباره روی تخت دراز کشید و همچنان به تاریکی خیره ماند.

بود که برایش باقی مانده بود.

البته دانسته‌هایش بیش از آن بود که به خاطر می‌آورد؛ زیرا همه‌چیز را برایش بازگو کرده بودند. وقتی هفت یا هشت ساله شد و به این فکر افتاد که این "آرها" کیست، نزد سرپرست خود رئیس مانان رفت و گفت: «مانان! بگوئید من چطور انتخاب شدم.»

- این را که خوب می‌دانی، خانم کوچولو!

در حقیقت همین‌طور هم بود؛ راهبه تارا^۱ بلندقامت با آن صدای خشک و بی‌احساس آن قدر برایش تکرار کرده بود که تمام قصه را کلمه‌به‌کلمه از بر داشت و آن را تکرار کرد: «بله، می‌دانم. با مرگ راهبه یکم گورهای آتوان^۲، مراسم تطهیر و کفن و دفن در عرض یک ماه قمری به پایان می‌رسد. پس از این مراسم چند نفر خاص از میان راهبه‌ها و سرپرستان گورستان به آن سوی بیابان، به شهرها و دهکده‌های آتوان می‌روند و پرس‌وجو می‌کنند. دختر بچه‌ای را می‌جویند که در شب مرگ راهبه^۱ یکم به دنیا آمده است. وقتی پیدایش کردند به انتظار می‌نشینند و تماشا می‌کنند. کودک باید تن و روان کاملاً سالم داشته باشد و در دوران رشد نباید دچار نرمی استخوان، آبله‌مرغان، یا هر نوع بدشکلی یا کوری شود. اگر بی‌هیچ آسیبی

فصل دوم

دیوار پیرامون گورستان

دخترک همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد بیشتر و بیشتر مادرش را از یاد می‌برد، بی‌آنکه بداند خاطره او را از دست می‌دهد. او متعلق به آنجا بود، به مقبره‌ها؛ او از همان بدو تولد متعلق به آنجا بود. تنها گاهی در عصرهای بلند تابستان که کوه‌های غربی را تماشا می‌کرد که زردی آفتاب در حال غروب روی آن پهنه‌های خشک و بی‌بر می‌افتاد به یاد آتشی می‌افتاد که مدت‌ها قبل در آتشدان خانه‌اش می‌سوخت و نور زردرنگ و روشنی مثل نور آفتاب داشت. با یادآوری این خاطره، خاطره در آغوش کشیدن‌ها در ذهنش نقش می‌بست که حسی غریب بود؛ زیرا هیچ‌کس حتی او را لمس هم نمی‌کرد؛ همراه با آن، خاطره بویی خوش و دل‌نشین بود که از گیسوانی تازه شسته شده و آبکشی شده در آبی با رایحه مریم‌گلی برمی‌خاست، گیسوانی بلند و زرین به رنگ آفتاب مغرب و تابش آتش. این تنها چیزی

1. Thar

2. Atuan

به پنج سالگی رسید، آن گاه مشخص می شود که پیکر این کودک در واقع کالبد تازه راهبه^۱ درگذشته است. به این ترتیب وجود کودک را به خاوندشاه آوابات^۱ اعلام می کنند، او را به معبدش می آورند و برای یک سال تعلیم می دهند. در پایان یک سال نیز او را به تالار تختگاه می برند تا نامش را به اربابانش که همان بی نامان باشند باز پس دهند؛ زیرا او نیز بی نام است، همو که راهبه ای است که پیوسته باز می زاید.

این قصه کلمه به کلمه همان بود که تار برایش باز گفته بود و او هرگز جرئت نکرده بود کلمه ای بیش از آن خواستار شود. راهبه لاغر اندام آدم ظالمی نبود، اما بسیار سرد و بی اعتنا بود و قوانینی به خشکی و صلابت آهن داشت و آرهای او حساب می برد. اما از مانان نه تنها حساب نمی برد، بلکه به او فرمان هم می داد: «حالا بگو چگونه انتخاب شدم!» و مانان هم دوباره برایش تعریف می کرد.

- از اینجا که رفتیم به سمت شمال و غرب راه افتادیم، یادم هست که روز سوم ماه بود؛ آخر آرهای قبلی همان روز سوم ماه مرده بود. اول به تناکباه^۲ رفتیم که شهر خیلی بزرگی است؛ کسانی که آوابات را دیده اند، می گویند که آنجا در مقابل آوابات ده کوره ای بیشتر نیست. ولی از نظر من خیلی هم بزرگ است،

1. Awabath

2. Tenacbah

حداقل هزار تا خانه دارد! بعد از آنجا به گار^۱ رفتیم. ولی در آن دو شهر هیچ دختر بچه ای روز سوم ماه قبل به دنیا نیامده بود؛ البته چند تا پسر بود، ولی پسر که به درد ما نمی خورد... برای همین به سمت تپه ماهورهای شمال گار رفتیم، به شهرستانها و دهکده های مختلف. آنجا سرزمین مادری خودم است. من وسط همان تپه ها به دنیا آمده ام، جایی که رودهای جاری و مراتع سرسبز دارد. نه وسط بیابان.

صدای گرفته و خشک مانان وقتی چند جمله آخر را بیان می کرد، زنگ دیگری داشت و چشمان ریزش به کلی در میان گوشت های گونه اش ناپدید می شد؛ چند لحظه مکثی کرد و بالاخره ادامه داد:

- به این ترتیب، به سراغ تک تک پدر و مادرهایی رفتیم که ضمن ماه گذشته صاحب اولاد شده بودند. بعضی هم به ما دروغ می گفتند. "البته معلوم است که دختر کوچولوی ما روز سوم ماه به دنیا آمد!" می دانی که، مردم فقیر از اینکه یک نان خور دختر کمتر داشته باشند خوشحال هم می شوند. بعضی هم که از زور فقر تک و تنها در آلودگی وسط دره ای زندگی می کردند به کلی حساب سال و ماه را از دست داده بودند، برای همین اصلاً نمی توانستند بگویند بچه شان چند وقتش است. ولی ما با

1. Gar

پرسش‌های متعدد و متوالی همیشه می‌توانیم به حقیقت دست پیدا کنیم. اما کار به کندی پیش می‌رفت. بالاخره دختر بچه‌ای را در یک روستای ده خانواری در بوستان‌های دره‌ای در غرب انتات^۱ پیدا کردیم. دخترک هشت ماهه شده بود - ببین چقدر گشته بودیم! اما درست همان شبی به دنیا آمده بود که راهبه‌گورها مرده بود، آن هم درست در همان ساعت مرگ او. نوزاد سالمی هم بود که روی زانوان مادرش نشسته بود و با چشمانی هوشیار به ما نگاه می‌کرد. ما مثل یک مشت خفاش که وارد غاری شده باشند در همان یک اتاق خانه چپیده بودیم. پدرش مرد فقیری بود. او باغبان بوستان سیب، مردی توانگر بود و از خودش جز پنج فرزند و یک بز چیز دیگری نداشت. حتی خانه هم از خودش نبود. گفتم که همگی چپیده بودیم در همان یک اتاق و از روی پیچ‌پیچ‌ها و نگاه‌هایی که میان راهبه‌ها رد و بدل می‌شد، می‌فهمیدی که بالاخره باززاده را پیدا کرده‌اند. مادر هم این را فهمیده بود. او فرزندش را در آغوش گرفته بود و حرفی نمی‌زد. خلاصه، فردا دوباره پیش آنها برگشتیم. ولی بعد اتفاقی افتاد! آن نوزاد کوچولو با چشمان براقش توی ننو خوابیده بود و مدام جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد و تمام بدنش پر شده بود از لکه‌های ریز و برآمدگی‌های سرخ‌رنگ که از تب می‌آمد، مادرش

1. Entat

هم بلندتر از بچه فریاد می‌کشید: "ای دادا! ای دادا! فرزندم به انگشت ساحره مبتلا شده است!" مادرش که این‌طور حرف می‌زد؛ البته منظورش آبله‌مرغان بود. توی ده ما هم به آبله‌مرغان می‌گویند انگشت ساحره. ولی کاسیل که دیگر راهبه‌اعظم خاوندشاه است، بالاسر ننوی بچه رفت و آن را بلند کرد. بقیه همگی خودشان را عقب کشیده بودند، من هم همین‌طور؛ نه اینکه فکر کنی من خیلی جان‌دوستم، ولی آخر کی حاضر می‌شد وارد خانه‌ای شود که آبله‌مرغان در آن دیده شده بود؟ ولی کاسیل نمی‌ترسید، دست‌کم از آبله‌مرغان نمی‌ترسید. او بچه را بلند کرد و گفت: "بچه تب ندارد." بعد هم انگشتش را با آب دهانش خیس کرد و روی آن لکه‌های سرخ مالید که لکه‌ها پاک شد. آب شاه‌توت بود. طفلک مادر ابلهش می‌خواست ما را گول بزند و بچه‌اش را نگه‌دارد!

در اینجا مانان از ته دل خندید؛ البته چهره‌ی زردرنگش تغییری به خود ندید، اما پهلوهایش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

- در نتیجه شوهرش او را کتک زد، چون از خشم راهبه‌ها خیلی می‌ترسید. به زودی دوباره به بیابان برگشتیم، ولی هر سال یکی از افراد گورستان به دهکده و بوستان‌های سیب برمی‌گشت و به دخترک و اوضاعش سرکشی می‌کرد. به این

ترتیب پنج سال گذشت، بعد کاسیل و تار دوباره همراه نگهبانان معبد و سربازان کلاهخودسرخ، که خاوندشاه برای ملازمت آنها فرستاده بود، به آنجا سفر کردند. کودک را به اینجا آوردند چون در واقع همان راهب^۱ گورها بود که دوباره زاده شده بود و متعلق به اینجا بود. خب حالا آن کودک کی بود، خانم کوچولو؟

آرها که چشم به دوردست‌ها دوخته بود، انگار که می‌خواست چیزی را ببیند که نمی‌توانست، چیزی که از دیدرسش بیرون رفته بود، جواب داد: «من.»

یک بار هم پرسید: «مادر چه... چه کار می‌کرد، وقتی برای بردن کودک آمدند؟»

مانان نمی‌دانست؛ در سفر آخر او همراه راهبه‌ها نرفته بود. آرهای خود نیز چیزی به یاد نداشت. یادآوری چه سودی داشت؟ هرچه بود تمام شده بود، همه چیز تمام شده بود. او به جایی رفته بود که باید می‌رفت. از تمام جهان او تنها همان‌جا را می‌شناخت؛ گورهای آتوان.

در سال نخست اقامتش در خوابگاهی بزرگ همراه سایر نوآموزان می‌خوابید، دخترانی که از چهار تا چهارده سال داشتند. حتی مانان نیز به عنوان قیم او در میان ده سرپرست معبد شاخص بود. تخت آرهای در فرو رفتگی کوچکی که تقریباً جدا از سایر تخت‌ها زیر سقف تیرچوبی آن اتاق بزرگ که

خوابگاه معبد را تشکیل می‌داد قرار داشت؛ جایی که دختر بچه‌ها پیش از خواب نخودی می‌خندیدند و پیچ‌پیچ می‌کردند و بعد از خواب زیر نور خاکستری بامداد خمیازه‌کشان موهای یکدیگر را می‌بافتند. روزی که نامش را از او گرفتند و او تبدیل به آرهای شد، به تنهایی در "خانه کوچک" خوابید، روی تخت و داخل اتاقی که تا پایان عمر تخت و اتاق او بود. آن خانه از آن او بود، خانه راهب^۱ یکم، و هیچ‌کس حق نداشت بی‌اجازه او واردش شود. آن روزها که هنوز خیلی خردسال بود، از اینکه بعضی‌ها با ترس تقه بر درش می‌زدند لذت می‌برد و می‌گفت: «می‌توانید وارد شوید»، اما از اینکه دو راهب^۱ اعظم یعنی کاسیل و تار بدون در زدن و کسب اجازه او وارد خانه می‌شدند ناخرسند می‌شد.

روزها و سال‌ها، همه مثل هم، پیایی آمدند و گذشتند. دختران گورستان وقت خود را با شرکت در کلاس‌ها و رشته‌های مهارتی مختلف می‌گذراندند. آنها بازی نمی‌کردند؛ زیرا وقتی برای بازی نداشتند. آنان آوازه‌ها و حرکات مقدس، تواریخ سرزمین‌های کارگی^۱ و اسرار خدایانی را که کمر بسته‌شان بودند می‌آموختند؛ خاوندشاهی که در آوابات حکم می‌راند، یا برادران

دوقلو آتوا^۱ و وولوا^۲. از میان آنان تنها آرها بود که مناسک بی‌نامان را می‌آموخت و این مناسک را تنها یک تن، یعنی تار، راهبه اعظم خدایان دوقلو آموزش می‌داد. این آموزش‌ها روزی یک ساعت یا بیشتر او را از دیگران جدا می‌کرد، اما بیشتر ساعات روز او نیز همچون دیگران فقط با کار کردن می‌گذشت. آنها می‌آموختند که چگونه پشم گله‌ها را بریسند و ببافند و چگونه غذای همیشگی‌شان را بکارند و بدروند: عدس و ذرت کوبیده که تبدیل به حلیمی زیر و دان‌دان می‌شد یا آردی که با آن نانی ورنیامده می‌پختند، همراه با پیاز، کلم، پنیر بز، سیب و عسل.

بهترین حادثه‌ای که ممکن بود برایشان رخ دهد این بود که اجازه بگیرند برای ماهیگیری به کنار رودخانه سبز و گل‌آلودی بروند که در فاصله هفتصد هشتصد متری شمال شرقی گورستان از وسط بیابان می‌گذشت؛ با خودشان یک سیب با یک کیک نخود برای ناهار می‌بردند و تمام روز زیر نور خورشید میان علف‌ها می‌نشستند و حرکت کند رود سبزرنگ و بازی سایه ابرها روی کوهستان را تماشا می‌کردند. اما اگر یک ماهی نخ را می‌کشید و با بیرون کشیدن یک ماهی براق و پهن و انداختنش روی کناره رود جیغی از سر هیجان می‌کشیدند، آن

وقت مه‌بِت^۱ می‌گفت: «ساکت شو، احمق جیغ‌جیغوا!» مه‌بِت که خدمتگزار معبد خاوندشاه بود پوستی تیره داشت و هرچند هنوز جوان بود، اما مثل سنگ خارا سرد و سخت بود. ماهیگیری عشق او بود. باید رعایت حالش را می‌کردند و ساکت می‌ماندند تا بتوانند همراهش به ماهیگیری بروند؛ وانگهی، جز در تابستان‌ها که آب چاه پایین می‌رفت موقع دیگری کسی برای آب بردن به سمت رودخانه نمی‌رفت. کار پرزحمت و شاقی بود، آن هم در آن گرمای سوزان؛ باید سطل آب را پر می‌کردند، روی چمچه می‌گذاشتند و با آخرین سرعتی که می‌توانستند هفتصد هشتصد متر راه سربالایی را به سمت گورستان باز می‌گشتند. در صد متر اول، کار آسانی به نظر می‌رسید، اما بعد سنگینی سطل‌ها شروع به خودنمایی می‌کرد، چمچه کتف را مانند میله آهنی گداخته می‌سوزاند و نور خورشید که از روی جاده بی‌آب و علف منعکس می‌شد چشم را می‌زد و سرانجام برداشتن هر گام سخت‌تر و کندتر از گام قبلی می‌شد. بالاخره به سایه خنک حیاط پشتی خانه بزرگ در کنار سبزی‌کاری‌ها می‌رسیدند و سطل‌ها را یک‌باره داخل مخزن بزرگ آب سرازیر می‌کردند. بعد دوباره باید برمی‌گشتند و این کار را دوباره و دوباره تکرار می‌کردند.

در قلمرو گورستان - تنها نام آن محل همین بود و به بیش از این نیز نیازی نداشت؛ زیرا کهن‌ترین و مقدس‌ترین اماکن در چهار اقلیم امپراتوری کارگاد بود - نزدیک به دویست نفر زندگی می‌کردند و بناهای بسیاری در آن بود؛ سه معبد، خانه بزرگ و خانه کوچک، اقامتگاه‌های خواجه‌باشی‌های سرپرست و پشت دیوار پیرامونی در همان نزدیکی آسایشگاه نگهبانان و کلبه‌های متعدد غلامان، انبارها و آغل‌های گوسفندان و بزها و عمارت‌های دهقانی. گورستان از دور بیشتر به شهرکی کوچک می‌مانست، یعنی از فراز تپه‌های بی‌بر غرب، آنجا که چیزی جز بوته مریم‌گلی و چمن آفریقایی که به صورت لکه‌هایی می‌رویید و علف‌های ریز و نباتات بیابانی نبود. حتی از فراز دشت‌های شرقی نیز بام زرین معبد خدایان دوقلو دیده می‌شد که پای کوه‌ها همچون تکه‌ای میکا که روی طاقچه‌ای سنگی افتاده باشد می‌درخشید و برق می‌زد.

خود معبد به مکعبی از سنگ شبیه بود که دیوارهای بی‌پنجره‌اش را گچ‌اندود کرده بودند و در برابر در ورودیش ایوانی کوتاه ساخته بودند. معبد خاوندشاه که زرق و برقی افزون‌تر داشت و چند سده جدیدتر بود و کمی پایین‌تر از آن قرار داشت، با رواقی بلند و ردیفی از ستون‌های تناور و سفیدرنگ و سرستون‌های رنگ‌شده - هر کدام از ستون‌ها عبارت بود از

الواری عظیم از چوب درخت سدر که از هور - آت - هور با کشتی به آنجا حمل شده و با تلاش بیست برده از روی دشت‌ها کشان‌کشان تا گورستان آورده شده بود. هر مسافری که از سمت شرق به آن سو می‌آمد، تنها پس از دیدن بام زرین و آن ستون‌های پر عظمت روی تپه گورستان و بالاتر از بقیه عمارت‌ها - از پس آن بیابان زرد و لم‌یزرع - می‌توانست باستانی‌ترین معبد آن قوم را ببیند؛ تالار عظیم و کم‌ارتفاع تختگاه را با دیوارهای مرمت شده و گنبد پخ و نیمه‌ویران.

در پشت تالار و دورتادور تمام تاج تپه، دیواری سنگی و قطور که بی‌هیچ ملات و ساروجی ساخته شده بود دیده می‌شد که در جای‌جای آن، سنگ‌ها فرو ریخته و دیوار شکاف برداشته بود. درون حلقه دیوار چندین قطعه سنگ به ارتفاع شش هفت متر چون انگشتی که از زمین برآمده باشد علم شده بود. پس از آنکه چشم آنها را تشخیص می‌داد پیوسته به سویشان باز می‌گشت. پیدا بود که این سنگ‌ها مفهومی ویژه داشتند؛ اما کسی نمی‌دانست چه مفهومی دارند. تعدادشان نه تا بود. یکی راست ایستاده بود و بقیه کم و بیش مایل بودند، اما دو تا هم سقوط کرده بودند. همگی زیر گل‌سنگ‌هایی خاکستری و نارنجی‌رنگ پوشیده شده بودند؛ گویی آنها را رنگ کرده باشند، همه مگر یکی که سیاه و عریان با برقی کدر خودنمایی می‌کرد و سطحی هموار

داشت، اما در بقیه سنگ‌ها و زیر لایه گل‌سنگ آنها، می‌شد حکاکی‌هایی را دید یا با سرانگشت لمس کرد - اینها اشکال و علائم بودند. آن نه سنگ گورهای آتوان بودند. نقل بود که آن سنگ‌ها از هنگام پیدایش نخستین آدمیان و از هنگام پیدایش دریای زمین همان‌جا بودند. هنگامی که خشکی‌ها از زیر آب‌های اقیانوس بیرون آمدند، در همان تاریکی در آنجا کاشته شدند. آن سنگ‌ها بسیار کهن‌تر از خاوندشاهان کارگاد و کهن‌تر از خدایان دوقلو و حتی کهن‌تر از خود نور بودند. اینها گور شاهانی بودند که پیش از پیدایش جهان آدمیان فرمان می‌راندند، هم آنان که نامی نداشتند و همو که به آنان خدمت می‌کرد نامی نداشت.

آرها به ندرت به میان آنها می‌رفت و هیچ‌کس دیگری نیز پا به میان آن مقبره‌ها نمی‌گذاشت. دو بار در سال، در هنگام نزدیک‌ترین بدر کامل ماه به اعتدالین بهاری و پاییزی مراسم قربانی در محراب تختگاه انجام می‌شد که طی آن آرهای از یک در پستی کوتاه در تالار بیرون می‌آمد و لگنی برنجین و بزرگ مملو از خون گرم بز همراه می‌آورد؛ او نیمی از خون بز را پای آن سنگ سیاه و سر پا ایستاده نثار می‌کرد و نیمی دیگر را روی سنگ‌های ساقط‌شده‌ای می‌ریخت که روی زمین سنگلاخ نیمه‌مدفون شده و از خون‌های نثارشده در طول اعصار و قرون

متممادی به خود رنگ گرفته بودند.

گاهی آرهای صبح زود می‌رفت و سعی می‌کرد از حجاری‌ها و خراش‌های حکاکی‌شده روی سنگ‌ها چیزی بفهمد؛ زیرا در آن وقت روز زاویه تابش آفتاب آنها را خواناتر جلوه می‌داد؛ یا اینکه تنها می‌نشست و به کوه‌های غربی نگاه می‌کرد و از بالا به بام‌ها و دیوارهای گورستان چشم می‌دوخت که همگی زیر پایش قرار داشتند و به تماشای اولین حرکات و فعالیت‌های اطراف خانه بزرگ و آسایشگاه نگهبانان و گله‌های گوسفند و بز که برای چریدن مراتع تَنک کنار رودخانه می‌رفتند، می‌نشست. در میان آن مقبره‌ها هیچ کاری برای انجام دادن نبود. فقط به آن دلیل به میان آن سنگ‌ها می‌رفت چون مجاز به انجامش بود؛ زیرا در آنجا با خودش تنها بود. جای ترسناکی بود. حتی در گرمای سوزان ظهر تابستانی بیابان نیز سرمایی بر آن محیط حکم می‌راند. گاهی باد در میان آن سنگ‌ها هوهو می‌کرد، به خصوص سنگ‌هایی که به هم نزدیک‌تر بودند و چنان به سوی هم خم شده بودند که گویی رازی را برای هم باز می‌گویند. اما رازی در میان نبود.

از وسط دیوار گورستان، دیوار سنگی و کوتاه دیگری نیز ساخته شده بود که نیم‌دایره‌ای طولانی پیرامون تپه گورستان می‌زد و سپس به سمت شمال و رودخانه می‌رفت و ناپدید

می‌شد. دیوار حفاظت چندانی از گورستان نمی‌کرد و فقط آن را دو نیم می‌کرد؛ در یک سمت آن معبدها و خانه‌های راهبه‌ها و سرپرستان بود و در سمت دیگرش اقامتگاه نگهبانان و بردگانی بود که در مزارع کار می‌کردند و به چوپانی گله‌های گورستان مشغول بودند. هیچ‌یک از اینان هرگز از دیوار نمی‌گذشتند، مگر در جشن‌های مقدس و معینی که نگهبانان، طبال‌ها و شیپورچی‌ها جمع راهبه‌ها را همراهی می‌کردند؛ اما از درگاهی‌های معابد جلوتر نمی‌آمدند. روزگاری زائران، پادشاهان و رؤسای اقوام از چهار اقلیم برای زیارت آن مکان می‌آمدند؛ نخستین خاوندشاه یک و نیم قرن پیش، برای افتتاح مناسک آیینی معبد خود به آنجا آمده بود. اما، حتی او نیز حق ورود به میان گورهای سنگی را نداشت، و حتی ناگزیر بود برای خور و خواب بیرون از دیوار پیرامونی گورستان بماند.

با قرار دادن پنجه پا داخل شکاف‌های دیوار به آسانی می‌شد از آن بالا رفت. یک روز عصر در اواخر بهار آر‌ها و دختر دیگری به نام پنت^۱ روی دیوار نشسته بودند. هر دو دوازده سال داشتند. باید در آن لحظه در اتاق نساجی خانه بزرگ حاضر می‌شدند که یک اتاق سنگی بزرگ و وسیع زیرشیروانی بود؛ باید پشت دستگاه بافندگی بزرگی می‌نشستند که همواره

1. Penthe

انبوهی از نخ پشمی سیاه‌رنگ روی آن قرار داشت تا با آن پارچه‌هایی سیاه‌رنگ برای ردهایشان ببافند. آنها برای نوشیدن جرعه‌ای آب از چاه حیاط بیرون زده بودند و بعد آر‌ها گفته بود: «بیا!» و دختر دیگر را به پایین تپه و به دور از دیدرس خانه بزرگ پای دیوار برده بود. در آن هنگام هر دو در ارتفاع سه متری بر فراز دیوار سنگی نشسته بودند و پاهای برهنه‌شان بیرون دیوار و روی هوا تاب می‌خورد و به دشت‌های هموار و مسطح نگاه می‌کردند که در سمت شرق و شمال تا آنجا که چشم کار می‌کرد ادامه داشت.

پنت گفت: «دوست دارم دریا را ببینم.»

آر‌ها که سرگرم جویدن ریشه علفی بود که از روی دیوار کنده بود پرسید: «برای چه؟» دوران شکفتن گل‌ها در آن زمین سترون به تازگی تمام شده بود. تمامی گل‌های ریز و پایه کوتاه بیابانی به رنگ‌های زرد و سفید و سرخ که به سرعت به گل می‌نشستند آماده گرده‌افشانی بودند تا گرده‌ها و هاگ‌های خاکستری‌رنگشان را به باد بسپارند و خسک‌های قلاب‌دار و ابتکاریشان را فرو ریزند. زمین‌های زیر پای بوستان‌های سیب با شکوفه‌های سفید و صورتی فرش شده بود. شاخه‌ها همگی سبز بود؛ گورستان تنها مکان سبز تا کیلومترها از هر طرف بود. از افق تا افق هر چیز دیگری کدر و خشک و بیابان‌گونه بود،

مگر کوه‌ها که تهرنگی از نقرآبی داشتند که ناشی از پیدایش نخستین شکوفه‌های مریم گلی بود.

- آه، خودم هم نمی‌دانم برای چه؟ فقط دوست دارم چیز متفاوتی ببینم. اینجا همیشه یک جور است. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

آرها گفت: «هر چیزی که در جای دیگری اتفاق می‌افتد از همین جا شروع شده است.»

- آره، می‌دانم... ولی دوست دارم کمی از رخ دادنش را هم خودم ببینم.

پنت تبسمی کرد. او دختر ملایم و راحتی به نظر می‌رسید. کف پاهای عریانش را روی سنگ‌های گرم از آفتاب سایید و بعد از مدتی ادامه داد: «می‌دانی، من وقتی خیلی بچه بودم کنار دریا زندگی می‌کردم. روستای ما درست پشت تلماسه‌ها بود و گاهی برای بازی کنار دریا از آنها پایین می‌رفتیم. یادم هست یک بار ناوگانی از کشتی‌ها را دیدم که در دوردستی از ساحل دریا می‌گذشتند؛ ما دوان‌دوان به روستا برگشتیم و همه را صدا زدیم و همه برای تماشا آمدند. کشتی‌ها مثل اژدهایانی با بال‌های سرخ‌رنگ بودند. بعضی‌شان واقعاً گردن و سری اژدها مانند داشتند. با بادبان تا آتوان آمده بودند، اما مال کارگاد نبودند. آنها از غرب آمده بودند، از سرزمین‌های درونی، این را کدخدا

گفت، ما که نمی‌دانستیم. همه به ساحل آمدند که تماشا کنند. به نظر می‌آمد که می‌ترسند سرنشینان کشتی بخوانند پیاده شوند. ولی آنها فقط از آنجا رد شدند، هیچ‌کس هم نمی‌دانست مقصدشان کجا بود، شاید می‌خواستند برای جنگیدن با کاره‌گو-آت، بروند. ولی فکرش را بکن، آنها واقعاً از سرزمین جادوگران آمده بودند، جایی که همهٔ مردم به رنگ خاک‌اند و می‌توانند مثل آب خوردن جادویت کنند.»

آرها با تندی گفت: «من را نه! من نگاهشان هم نمی‌کنم. آنها جادوگران ملعون و بدجنسی‌اند. چطور جرئت می‌کنند به سرزمین مقدس نزدیک شوند؟»

- چه می‌دانم، شاید خاوندشاه یک روز آنها را شکست دهد و همه‌شان را به بردگی بگیرد. ولی امیدوارم یک روز بتوانم دوباره دریا را ببینم. در حوضچه‌های مدی کنار ساحل همیشه اختاپوس‌های کوچولویی بود و اگر سرشان داد می‌کشیدی و می‌گفتی "پخ!" رنگشان مثل گچ سفید می‌شد. این هم از مانان خودمان که دنبالت آمده.

سرپرست و خدمتگزار آرهای آهسته از سمت داخلی دیوار به سوی آنها می‌آمد. مانان خم شد و یک پیاز وحشی را کند - یک بغل پر از آنها همراهش بود - بعد کمر راست کرد و با چشمان ریز و کدر قهوه‌ای‌رنگش اطراف را پایید. باگذر سال‌ها چاق‌تر شده

بود و پوست زرد و بدون موی صورتش زیر آفتاب برق می زد.

آرها پیچ پیچ کنان گفت: «بیا از سمت مردها برویم پایین»

سپس هر دو دختر به چابکی دو مارمولک از سمت بیرونی دیوار پایین رفتند و از لبه دیوار آویزان شدند؛ طوری که کسی از داخل نمی توانست آن دو را ببیند. صدای کند قدم های مانان را شنیدند که نزدیک می شد.

آرها با صدایی نجوا مانند و تیز اما خفه که به صدای باد در میان علف ها می مانست گفت: «یوهو! یوهو! کله سیبزمینی!»

صدای سنگین قدم ها قطع شد و صدایی مردد گفت: «آهای، آرهارا! خانم کوچولو!»

سکوت برقرار شد.

مانان جلوتر آمد.

- هوهو! کله سیبزمینی!

- هوهو! شکم سیبزمینی!

پنت هم به تقلید از آرهارا نجوا کرد و بعد که سعی کرد جلو ریشه رفتنش را بگیرد، ناله ای کرد.

- کسی آنجاست؟

باز هم سکوت حاکم شد.

خواجه باشی آهی کشید و گفت: «آه، باشد، باشد، باشد»

سپس با گام هایی سنگین و کند دور شد. وقتی مانان از

سراشییی بالا رفت، دخترها دوباره خودشان را از دیوار بالا کشیدند. پنت از فرط عرق و خنده صورتش گل انداخته بود، ولی آرهارا از خشم دیوانه شده بود.

- هر جا می روم، دنبال من است، گوسفند پیر خرفت!

پنت با لحنی معقول گفت: «باید هم باشد، شغلش همین است: مراقبت از تو»

- آنان که خدمتشان را می کنم از من محافظت می کنند. آنها از من راضی اند؛ دیگر لازم نیست کس دیگری را هم از خودم راضی کنم. این پیرزن ها و نیم مردها، اینها نباید کاری به کار من داشته باشند. من راهبه یکم هستم!

پنت به او خیره شد و جیونانه گفت: «آه، می دانم، آرهارا!»

- پس باید مرا به حال خودم بگذارند. این قدر هم برایم دستور صادر نکنند!

پنت تا مدتی حرف نزد، اما آهی کشید و پاهای گوشتالویش را از بالای دیوار تابی داد و به پهنه گسترده و رنگ و رو رفته پیش رویش چشم دوخت که در دوردست ها آهسته آهسته رنگ می باخت و به افقی عظیم تبدیل می شد.

پنت سرانجام و پس از مدتی آهسته گفت: «می دانی، به زودی خودت هم شروع می کنی به دستور دادن. تا دو سال دیگر ما هم می رویم جزو بزرگ ترها. آن موقع چهارده ساله

می‌شویم. من به معبد خاوندشاه می‌روم و اوضاع برای من هم فرق می‌کند. ولی تو آن موقع راهبه اعظم خواهی شد. حتی کاسیل و تار هم باید از تو اطاعت کنند.»

آرها یا همان خورده‌شده، چیزی نگفت. صورتش بی‌هیچ تغییری ثابت مانده بود و چشمان درشتش زیر آن ابروان سیاه نور آسمان را باز می‌تاباند.

پنت گفت: «باید برگردیم.»

- نه.

- ولی ممکن است استاد نساجی به تار بگوید. وقت نه سرود هم نزدیک است.

- من همین‌جا می‌مانم. تو هم بمان!

پنت با همان آهنگ ملایم همیشگی گفت: «تو را که تنبیه نمی‌کنند؛ ولی من را چرا.»

آرها پاسخی نداد. پنت نیز آهی کشید و همان‌جا ماند. خورشید در حال غروب بر فراز دشت‌ها بود. در دوردست‌ها و روی شیب بسیار ملایم زمین، زنگوله گوسفندها دلنگ‌دلنگ صدا داد و بره‌ها شروع به بعبع کردند. باد بهاری با ملایمت و خشکی می‌وزید و رایحه‌ای خوش را به اطراف می‌پراکند.

وقتی دو دختر برگشتند نه سرود تقریباً به آخر رسیده بود. مه‌پت آن دو را دیده بود که روی "دیوار مردان" نشسته بودند و

موضوع را به مافوقش، مادر روحانی کاسیل، راهبه اعظم خاوندشاه گزارش کرده بود.

کاسیل با گام‌هایی استوار و چهره‌ای دژم پیش آمد. بی‌آنکه در رخساره و آهنگ صدا چیزی را بروز دهد با دو دختر چند کلمه‌ای گفت‌وگو کرد و گفت که دنبال او بروند. او آنها را از سراسرای سنگی خانه بزرگ گذراند، از در جلویی رد شدند و از پشته‌ای که معبد آتوا و وولوا روی آن قرار داشت بالا رفتند. همان‌جا با راهبه اعظم معبد، تار قدبلند و قلمی و خشکیده که به ساق آهو می‌مانست، گفت‌وگو کرد.

کاسیل به پنت گفت: «جامه‌ات را بکن.»

کاسیل دخترک را با یک دسته نی به هم بسته‌شده تنبیه کرد. نی‌ها کمی پوستش را بریدند، اما دخترک تحمل کرد و تنها بی‌صدا اشک ریخت. او را بدون شام به اتاق نساجی فرستادند و روز بعد هم غذایی به او ندادند.

کاسیل گفت: «اگر یک بار دیگر بشنوم از دیوار مردان بالا رفته‌ای، تنبیهات بسیار بدتر از این خواهد بود که چشیدی. فهمیدی چه گفتم، پنت؟! البته صدای کاسیل نرم و ملایم بود، اما نشانی از مهربانی در آن شنیده نمی‌شد.

پنت جواب داد: «بله،» و گریخت، در حالی که قوز کرده بود و از فرط درد ناشی از اصطکاک پارچه زبر و خشن لباس با

بریدگی‌های پشتش، دندان‌ها را به هم می‌فشرد.

آرها برای تماشای مراسم تنبیه کنار تار ایستاده بود. اکنون شاهد بود که کاسیل چگونه دسته‌نی‌ها را تمیز و مرتب می‌کند. تار به او گفت: «شایسته نیست که تو را ببینند همراه دیگر دخترها می‌دوی و از دیوار بالا می‌روی. آخر تو آرهای!»

آرها با رویی ترش همان‌طور ایستاد و پاسخی نداد. - بهتر است فقط همان کارهایی را انجام دهی که لازم است بکنی. تو آرهایی.

دختر یک لحظه سر بلند کرد که چهره‌تار را ببیند و بعد رو به کاسیل کرد، نگاهش مالمال از چنان خشم و نفرتی بود که هر کسی را به هراس می‌انداخت. اما راهبه‌لاغراندام توجهی به او نکرد؛ در عوض برای تأکید بیشتر کمی به جلو خم شد و تقریباً زمزمه کرد: «تو آرهایی. دیگر چیزی از تو نمانده. وجودت به کلی خورده شده است.»

دختر نیز همان‌طور که هر روز عمرش از شش سالگی به بعد برای خود تکرار کرده بود گفت: «وجودت به کلی خورده شده است.»

تار با حرکت سر تعظیم کوچکی کرد؛ کاسیل نیز وقتی دسته‌نی را کنار می‌گذاشت همان‌طور ادای احترام کرد. اما دخترک تعظیم نکرد، بلکه تنها فرمان‌بردارانه برگشت و رفت.

پس از شام که متشکل از سیب‌زمینی و پیاز بهاره بود و در غذاخوری تاریک و تنگ خانه در سکوت صرف شد و پس از تلاوت ادعیه شب و خواندن اوراد مقدس بر درها و سرانجام پس از مناسک کوتاه «ناگفته»، کار روزانه پایان می‌پذیرفت. دیگر، دخترها می‌توانستند به خوابگاه‌هایشان بروند و تا وقتی تنها چراغ بادی خوابگاه روشن بود تاس‌بازی کنند و بعد از خاموش شدن چراغ در تاریکی از تختی به تخت دیگر پیچ‌پیچ کنند. آرها مانند هر شب از حیاط‌ها و شیب‌های گورستان گذشت و به خانه کوچک رفت که هر شب در آن می‌خوابید.

باد شب مطبوع بود. ستارگان آسمان در بهارانبوه بودند، درست مثل گلبرگ نرگس‌ها در مراتع بهار دیده، مانند تلالؤ نور روی دریا در فروردین. اما دخترک هیچ خاطره‌ای از مراتع یا دریا نداشت. او حتی سر بلند نکرد.

- آهای، خانم کوچولو!

دخترک با بی‌اعتنایی گفت: «مانان!»

سایه بزرگ سیاه‌رنگ کنار او قرار گرفت و نور ستارگان از سر طاس و براقش بازتابید.

- تنبیهات کردند؟

- کسی حق تنبیه کردن مرا ندارد.

- نه... این جور که...

- حق ندارند تنبیهام کنند، جرئتش را ندارند!
او با پیکری درشت و تار و با دست‌هایی آویخته بی حرکت
ایستاد. بوی پیاز وحشی و عرق و مریم گلی می داد که از ردای
کهنه سیاهش برمی خاست، ردایی که حاشیه اش پاره شده و
برایش خیلی کوتاه بود.

دخترک با صدایی جیغ جیغو و خشن فریاد زد: «حق ندارند
به من دست بزنند. من آرها هستم» و سپس زیر گریه زد.

دست‌های بزرگ و منتظر مانان بالا آمد و او را در بر گرفت، با
ملایمت دختر را بغل کرد و گیسوان بافته شده اش را نوازش کرد.
- آرام، آرام، عسلک کوچولوی من! دختر کوچولوی خودم...

دختر که صدای زمزمهٔ پرطنین و آرام او را از روی قفسهٔ
پهن و تنومند سینه اش می شنید خود را به او چسباند. گریه اش
به زودی قطع شد، ولی همچنان به مانان چسبیده بود، انگار که
رمق سر پا ایستادن نداشت.

مانان نجوا کرد: «طفل معصوم!» بعد او را بلند کرد و تا درگاه
خانه ای که در شب تنها در آن می خوابید برد. همان جا او را
زمین گذاشت.

- حالا بهتر شدی، خانم کوچولو!

آرها با حرکت سر پاسخ مثبت داد، پشت به او کرد و وارد
خانهٔ تاریکش شد.